

## فکرِ خودت را بکن!

محمد رضاییگی

راستش نمی‌دونم، یعنی موندم. باید بپرسم که چه طوری باخبر شده. اصلن ولش کن. بالاخره وقتی خوب فکرش را می‌کنم هر کسی داره تاوون یک چیزی را پس می‌ده. کاریش هم نمی‌شه کرد. حالا دیگه بق کردن نداره. اولش یک کم سخته. کم کم که فهمیدی بودن و نبودن دست خودت نیست اونوقت دیگه برات فرقی نمی‌کنه که کجا باشی. توی این سولاخی باشی با این چار دیواری تنگ، هم قد و قواره‌ی گور خودت، بی هیچ هواکش و دررویی؛ یا که باغ بهشت باشه. یا نمی‌دانم هر جا که دوست داری.

به قول بنده خدا: «این نیز بگذرد.» هر وقت که می‌دید کسی توی فکره برا این که از فکر بیاد بیرون یک دفه داد می‌زد: «خدایا!... خلاصش کن.» اونوقت طرف می‌فهمید و سرش رو بالا می‌گرفت و لبخندی تحویلش می‌داد. این طوری یاد آدم می‌انداخت که نباید زیاد سخت گرفت. شنیدی که می‌گن از این ستون به اون ستون فرجه! تیپ و تار من را نمی‌بینی؟ هر کسی ببینه با خودش می‌گه این آش‌ولاش دیگه کیه. خودم که فکر می‌کنم لب‌هام مثل لب‌های سیاه‌پوستا ورقلمبیده شده. چشم‌هام هم حتم بادمی شده. تصادفه دیگه، کاریش هم نمی‌شه کرد. شوخی موخی که نداره، دست خود آدم که نیست. یک دفه می‌بینی سر و کله یکی صاف جلوت پیدا شد.

گل بود به سبزه هم آراسته شد. نه این که خیلی کمال و جمالی هم داشتیم؟! بیشتر از این یک در دو هم تو این دنیا سهم ما نمی‌شه. کاریش هم نمی‌شه کرد. راحت راحت. مثل خانهای خودم. همین هم غنیمته. بالاخره تنهایی هم عالمی داره. پیش آمده، پیش می‌آد. زیاد هم نباید زور بزنی که خودت را خلاص کنی. یعنی زور الکی نباید زد که کار دست خودت می‌دی. کجا فکرش را می‌کردم که سر و کارم به این جا بکشه و با این جماعت بُر بخورم. حتم از اون بچه‌های طبقه‌ی بالا هست. نمی‌دونم شاید هم فرستاده بودنش که ته و توی کارم را در بیاره. هرچی عوض داره گله نداره. حتم تو بند صحبت من هست. نمی‌دونم چی فکر می‌کنند. کاری هست که خودم سر خودم درآوردم. شاید هم فرستاده بودنش سراغ من تا همون بلایی را که می‌خواستم سر اون بابا در بیارم، سر من در بیاره؟ اما به قیافه‌ش نمی‌آد اهل تیزی می‌زی باشه. اما کار دنیا را چی دیدی، بهت بگم داداش خودم، توی این دنیا هر گلی بزنی، به سر خودت زدی، نندازش گردن کسی دیگه. فکرم این بود که یک جوری خودم را خلاص کنم. خلاص که نشدم هیچ این آخر و عاقبت منه. می‌خوای گوش کن می‌خوای نکن می‌دونم که بیخودی زور زده‌ام. تو هم داداش نشاشیدی شب درازه.

دیگه کار از کار ما گذشته. نمی‌خواه چیزی بپرسی زحمتت را کم می‌کنم. همه‌ش را مو به مو برات

می‌گم برام هم مهم نیست. چیزی برام نمونه. این که چی شد که کارم به این جا کشید بماند. چی بودم و چی شدم مهمه. روحتم هم خبر نداره. انگار کسی داره یواش یواش تو را به جایی می‌بره که دلش می‌خواد. مثل وقتی که توی موج جمعیت افتاده باشی و فشار جمعیت تو را با خودش بیره. حتم با خودت می‌گی باید دست به کاری بزنم بلکه خلاص بشم. اما کور خواندی داداش. بیشتر خودت را به دردمر می‌ندازی. عز و جز نداره. باید این‌جا بودنت رو قبول کنی. زور الکی هم نزن چون که هم خودت را به دردمر می‌ندازی هم یکی دیگه را می‌دی دم تیغ. اول به خودت می‌گی حالا اگه لاپرت این یکی را بدم چی می‌شه؟ اما کارت قوز بالا قوزه. اگه شب فقط از درد زخمای خودت خوابت نمی‌بره، اونوقت باید از درد زخمایی که خوب شدنی نیست، چشمت رنگ خواب نبینه. شاید با خودت بگی باید یک جور از این‌جا در رفت. فکر می‌کنی بعد جبران می‌کنی. کارهای خوب می‌کنی. شاید با خودت می‌گی بعد همه چی را می‌بوسم می‌گذارم کنار. بازم داری خودت را گول می‌زنی، کورخواندی داداش زه زدی اما خودت خبر نداری. سر خودت را شیر می‌مالی که خیالت راحت باشه و هر کاری که خواستی بکنی. ته‌ش را هم نگاه کنی خودت ته چاهی. آخر و عاقبتش را هم می‌بینی؟ این دک و پوز را نگاه کن! کی می‌دونه چی می‌خواد سرش در بیاد. چی می‌دونستم که نیش چاقوی لاکردارم قراره شاه‌رگ طرف رو بزنه. گفتم یک خط روی صورتش، روی دست و بالش بندازم. نمی‌دونستم که صاف می‌خوره به شاه‌رگش و شلوارش خیس خون می‌شه. چشم که وا می‌کنی می‌بینی یک پا قاتلی. می‌دونی تا وقتی که چشمت به خون نیفتاده می‌ترسی. یعنی بار اول سخته. اما بعد که دیگه کارت این شد و به خون دیدن عادت کردی، دیگه برات فرق نمی‌کنه که تیزیت کجا کار می‌کنه. هر جا که می‌ری و هر کاری که می‌کنی یک جور دیگه بهت نگاه می‌کنن. هی یادت می‌ندازن که کی هستی و چه کاره‌ای و جرمت چیه. دیگه راه فرار نداری. از تو چشم می‌زنن. سعی می‌کنن سر راهت سبز نشن. یک‌هو کسی پیدا می‌شه و زیر گوشت می‌خونه: «یک کار کوچیک باهات دارم. نیش تیزیت رو لازم دارم.» اول که پات را می‌گذاری این‌جا کسی نیستی، اما کم‌کم برا خودت کسی می‌شی. یکی برات کمپوت واز می‌کنه. یکی کفشات رو جفت می‌کنه. وقتی توی کربدور قدم می‌زنی چپ و راست نثارت می‌کنن:

«دمت گرم آقا مُسلم.»

«چاکریم آقا مُسلم.»

تو حموم یکی آب روی سر و بدنت می‌ریزه، یکی مشت و مالت می‌ده دیگه نمک‌گیرت می‌کنن. با نگاهشون با زبون بی‌زبونی ازت چیزی می‌خوان. تو هم که تو مرامت این نیست که دست رد به سینه‌ی کسی بزنی!

دیگه نمی‌تونی پات رو بکشی کنار: «داش مسلم می‌خوام بترسونمش. یک زهر چشم فقط. یک خط کوچیک پای چشمش کافیه. نمی‌خوام بفهمه. می‌خوام حساب کار دستش بیاد که از کجا خورده.» این وسط نه که همه چی برات از شیر مرغ تا جون آدمیزاد فراهم هست، یادت می‌ره که امروز فرداست که ببرت بالای چوبه. این‌ها را می‌گم که راحت کنم. کار از کار ما گذشته به فکر خودت باش.

نمی‌دونم شاید زیر گوش تو هم خوندن؟! یا می‌خوان حال و روز من را ببینی و عبرت بشه و زه رو بزنی. راحت کنم خودم می‌بینی که مثل بلبل دارم برات می‌گم. خودت را ناراحت نکن. اما بدون که این قدم اول ساخته. کم‌کم راه‌های دیگه را هم بایس رفت. دیگه به پای خودت راه نمی‌ری داداش. حالا که فکر می‌کنم، نکنه می‌خواست زهر چشمی چیزی ازم بگیره. اما به قد و قواره‌اش نمی‌آمد. یعنی از ما مردم نبود. دست و بالش، ریخت و قیافه‌اش داد می‌زد که از دکتر مهندسا هست، شاید هم می‌خواستن آخر عاقبت بی‌کلگی رو نشونش بدن. شاید دیدی برعکس شد پَر شال من باز یک تیزی گذاشتن که دخلش رو بیارم. کار دنیا را چی دیدی. اما با کاری که من کردم دیگه فکر نمی‌کنم چیزی به آخر خنم مونده باشه. راستش را بگم، نه این‌که خیالیم نباشه، فکرم این بود که اینایی که دم تیغ من میان کسایی هستن که زیاد با خودم توفیری ندارن. خاطر خودم را راحت کرده بودم که اگر او‌نا کار دست کسی نداده بودن که این‌جا نبودن. پس راه دوری نمی‌رفت. هر کس داشت تقاص کارش را پس می‌داد و این وسط من هم به نوایی می‌رسیدم. چه کار می‌تونستم بکنم. روشن را نمی‌شد زمین انداخت:

«دش مسلم! می‌دونم که از نامرد جماعت خوشت نمی‌آد. بیا و یک خدمتی به من بکن. نمی‌تونم ببینم که همه چیز را بار گردنم بکنه و چار صبای دیگه راست راست راهش را بکشه بره بیرون به ریشم بخنده.»

هرچی که می‌خواستم توی دست و بالم بود: پول، ملاقاتی و اعزام به بیمارستان بیرون که برام حکم گردش را داشت. یعنی هروقت که دلم گرفته بود، می‌خواستم که برام یک اعزام جور بکنند. خودم را می‌زدم به مریضی. برگشتن برای تفریح بچه‌ها هم، یک چیزایی به هم می‌رسوندم. نه که حالیم نباشه و سرم توی برف باشه که هر کاری دلم می‌خواست می‌کردم و کسی هم نمی‌گفت خرت به چنده. یعنی وقتی می‌دیدم هرچی همون‌طور که می‌خواستم راست و ریست می‌شد، کم‌کم دو به شک شدم که لابد این کارهای من به نفع یک کسی هست که کاری به کارم نداره، وگرنه موی دماغم می‌شد و دکون دستگام تعطیل می‌شد. هرچند که کسی رو نشون نمی‌داد ولی سایه‌ش رو حس می‌کردم. دو تا چشم بود که می‌پاییدم و کارهام را زیر نظر داشت. حرف‌هام را می‌شنید. اوایل بدم نمی‌آمد. اما کم‌کم وقتایی که دورم خلوت می‌شد یا تنهایی می‌رفتم حموم، شبایی که بی‌خوابی به سرم می‌زد، نفسش را بغل گوشم حس می‌کردم. اما نه این‌که جا بزدم. سایه این جماعت خودمونی سایه‌ی او را پس می‌زد. می‌دیدم که دیگه تنها نیستم و برا خودم کسی هستم. بعدش بود تا روزی که اسمم را خوندن. گفتن وسایلت را جمع کن. وقتی پرسیدم کجا؟ گفت: «می‌ری انفرادی برا استراحت. نترس باز برمی‌گردی پیش خودمون.»

چند روزی که توی انفرادی بودم هزار جور فکر به کله‌ام می‌زد و کسی سراغم نمی‌آمد تا این که یک روز در زدن. کسی که پشت در بود؛ در را یک کم، به اندازه یک چشم باز کرد. گفت روت را برگردون طرف دیوار. وقتی نشستم رو به دیوار، طرف در را باز کرد و آمد پشت سرم. صدایی داشت که انگار از خیلی دورها می‌آمد. گفت: «یک مسافرت در پیش داری.»

چیزی نگفتم. بعد گفت: «راه دوری نمی‌ری، همین نزدیکاس. آدمای اون جا از تخم و ترکه‌ی دیگه هستن. ترتیب یک کار کوچیک را می‌دی و بعدش می‌آیی سرجات.»

دست زد سر شانهام که: «این همه کار شر کردی این‌بار ببینم بلدی یک کار خیر بکنی؟»

تو دلم گفتم پس درسته! هرچی گریه رقصوندم و این در و اون در زدم، خبردار بودن. پیش خودم فکر

کردم بد هم نیست. شاید زد و دری به تخته خورد، شاید هم برای من از این نمذ کلاهی درست شد. بگذریم، دیگه دست خودم نیست. نمی‌دونم چرا اینا رو برات می‌گم. هر چند دیگه برام فرقی نمی‌کنه اما بگذار نگفته از دنیا نرم. نمی‌دونستم برای چه کاری رفتم پیش اونا. از گوشه و کنار راجع به این جماعت چیزایی شنیده بودم. اما تو عمرم با این جماعت بُر نخورده بودم. تا پام را گذاشتم توی بند، چند نفری اومدن دور و برم. یکی ساکم را گرفت. یکی باهام دست داد. یکی دست گذاشت سر شانه‌ام و گفت:

«خوش اومدی.»

پرسید: «کدام اتاق فرستادنت.»

وقتی بهش گفتم اتاق شیش. گفت:

«دمت گرم! کارت دُرسته! با بزرگان می‌پری!»

گفتم: «نمی‌دونم چرا این چار صبای باقی مونده را فرستادنت این‌جا؟»

گفت: «تو هم نباس آدم کوچیکی باشی.»

گفتم: «دیگه تا آخر کار ما چیزی نمونده.»

گفت: «حالا آخر کار کی معلومه!؟»

تو اتاق یکی برام چایی ریخت. یکی کمک کرد تختم را مرتب کنم. خلاصه سرت را درد نیارم، تومنی صد تا با ما جماعت توفیر داشتن. غذاشان را قاشق قاشق تقسیم می‌کردن. به هر نفر نه یک قاشق کم نه یک قاشق زیاد. سیب را قاچ می‌کردن خوب و بدش را با هم می‌گذاشتن. همه چیزش مرتب بود: دمپایی‌ها، لیوان‌ها، هرکی هرکی که نبود!

یک بنده خدایی بود که شب تا صبح قدم می‌زد، خواب که نداشت! روزی یک مشق قرص هم می‌خورد. صورتش پُف کرده بود. با هیچ کس هم حرف نمی‌زد. از اون یکی برات بگم که بیشتر وقتا می‌رفت می‌خوابید و ملافه را می‌کشید روی سرش. اصلن نمی‌فهمیدی که خوابه یا بیدار. بعضی وقت‌ها هم یک‌بند نامه می‌نوشت و می‌گذاشت توی پاکت و می‌رفت می‌نذاخت توی صندوق نامه‌ها. مانده بودم که چه قدر نامه می‌نویسه. صورت گرد و چشمای بادمی داشت. ملاقاتی هم زیاد نداشت. با خودم گفتم حتم برا همین این قدر نامه می‌نویسه. آقای دکتر روی تخت روبه‌روی من می‌خوابید. از زیر پلکای ورم کرده با دو تا چشم آبی بهم نگاه می‌کرد. بهش گفتم:

«دکتر جان! این چشم‌های لاکردار ما چند وقت دیگه بسته می‌شه. دیگه فایده نداره نگاه کنی. این چشم چپم که دایم ازش آب می‌آد، مال این خط چاقویی هست که پاش افتاده. نمی‌دونم چرا پلکم دایم می‌پره.»

دکتر به لفظ خودش گفت: «یره حالا یک نگاه بهش مُکنم. کار دنیا ره چی دیدی! یک وقتی دیدی تو زودتر خلاص شدی رفتی بیرون و مو اینجه موندُم!»

بعد گفت: «ای پلکت هم که مِپره یعنی خبرای خوب خوب بهت مِرسه»

چند وقت که گذشت، باز یک روز رو به دیوارشدم. از پشت سَرَم پرسید:

«خوش که می‌گذره؟! خوب بین‌شان جا باز کردی!»

با خودم گفتم پس این جا هم کسی هست که لاپرت می‌ده. وقتی پرسید که از دکتر چه خبر؟ موضوع را گرفتم. به خودم گفتم این بابا که آفتابش لب بومه، این دیگه چرا؟

گفت: «فقط مواظب باش قاپت رو نَدَزِدِه! آخه قاپِ خیلی‌ها رو دزدیده! نمی‌خواد زیاد طوریش بشه. یک زهر چشم، یک نشونه، براش بسه.»

کم‌کم دستم آمد که اون‌ی که دایم زیر ملافه بود، خواب نبود. وقتی هم که بیدار بود و چیزی می‌نوشت نامه نبود. اینو از حال و هوای اتاق فهمیدم. یعنی از کردار بقیه با او این را فهمیدم.

عجب ضامن دار خوش‌دستی بود! گفت: «کارت که تموم شد، می‌زنی به پنجره‌ی کریدور، کارت نباشه.» دکتر اصلن تو باغ نبود یا شایدم بو برده بود و خودش و به نفهمی می‌زد. رفیقاش هم بروز نمی‌دادن. نمی‌دونم، گاه‌گاه باهام شوخی هم می‌کرد. روزای ملاقات یکی ریشش را ماشین می‌کرد. یکی باهاش قدم می‌زد. خودم شنیدم با یکی از رفیقاش که صحبت می‌کرد، نمی‌دونم چرا فکر کردم که راجع به من حرف می‌زنن. شنیدم که دکتر گفت: «باید روز آخرش را دید که چه جوریه.»

حالا که فکر می‌کنم می‌بینم با این حرف کار خودش را کرد. این حرفش خیلی سرِ شاخم کرد. دوست داشتم نشون بدم که اون‌ی که فکرش را می‌کنند نیستم.

یک روز که باز رو به دیوار نشستیم، طرف زد به شانهام و گفت: «چی شده؟ دست دست می‌کنی؟ نکنه نمک گیرت کرده. نکنه تو را هم از راه به در برده؟ آخه خوب با هم خوش و بش می‌کنین! برای چشمت هم که پماد آورده.»

نکنه تو این چشم لاکردارم چیزی رفته. کم‌کم دارم همه چیز را تار می‌بینم. دیگه این چشم بابا قوری برای ما چشم نمی‌شه. دکتر بنده خدا تازه داشت دوا درمونش می‌کرد.

بار آخر زد سر شانهام که: «دش مسلم و ترس؟!»

وقتی گفت که بایستی امروز و فردا کارش را بسازم، دیگه فهمیدم نمی‌شه قِسر در رفت.

برگشتم به اتاق. دکتر روی تختش دراز کشیده بود. از لای پلکای پُف کرده با همون جفت چشای آیش نگاهم کرد. انگار چیزی را فهمیده بود یا این که همین‌طوری خوابش نمی‌برد. بقیه خواب بودن انگار. تیزی را همیشه توی جیب کوچیکه‌ی شلوار کردی می‌گذاشتم. سنگینی ضامن دار را بغل پام حس می‌کردم. بلند شدم رفتم طرف دستشویی تا آبی به سر و صورتم بزنم. طرف را دیدم که ملافه را از رو خودش زد کنار و از تختش آمد پایین. پابه‌پا می‌کرد. پابه‌پام می‌آمد دستشویی. فهمیدم زاغ سیام را چوب می‌زنه. وقتی برگشتم، رو تختم دراز کشیدم. او هم آمد رفت رو تختش. طوری دراز کشید که من را ببینه. دکتر یک لحظه چشماش را باز کرد و بعد به پهلو چرخید و پشتش را به من کرد. کف پاهاش قرمز می‌زد. جای زخم‌های کهنه بود که قلمبه قلمبه گوشت نو بالا آورده بود. از جا بلند شدم. دکتر تکان نخورد. راهم را کج کردم رفتم طرف تختش. سرش را که بلند کرد ترس را تو چشمای بادمی‌اش دیدم. بهش گفتم. طوری گفتم که خودش بفهمه. نمی‌دونم دکتر بیدار بود و شنید یا نه. گفتم: «بین آقا پسر! از حالا به بعد یک لحظه چشمات رو روی هم بگذارای گلوت را با این تیزی بریده‌ام. خلاص!»

وقتی همه خواب بودن، از تو تخت کشیدم بیرون. دیگه از این زخما خیالم نیست. اما تو برو فکر خودت را بکن داداش تا کار از کار نگذشته! گفته باشم!

نوشته اول: دی و بهمن ۸۷

باز نوشت دوم: فروردین ۸۸